

آن مجله‌ی پرت پست پنج ریالی (در اصل نامه اسم مجله برده شده است)
را فیینم .



... تا به خود آزاد و راحت و جدا از همه‌ی خودهای اسیرکننده‌ی دیگران
نرسی به هیچ چیز نخواهی رسید . تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار
آن نیروئی که زندگیش را از مرگ و نابودی انسان میگیرد نگذاری، موفق
نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی ... هنر قوی‌ترین عشق‌هاست و
وقتی میگذارد که انسان به تمام موجودیتش دست پیدا کند که انسان با تمام
موجودیتش تسلیم آن شود .



... چه دنیای عجیبی است، من اصلا کاری به کارهیچکس ندارم، همین
بی‌آزار بودن من و باخودم بودن من باعث می‌شود که همه در باره‌ام کنجکاو
باشند . نمیدانم چطور باید با مردم برخورد کرد . من آدم کمروئی هستم .
برایم خیلی مشکل است که سر صحبت را با دیگران بازکنم، بخصوص که این
دیگران اصلا برایم جالب نباشند ، بگذریم .



... يك تابلو از ولثوناردو، در «نشنال گالری» است که من قبلا ندیده
بودم . یعنی در سفر قبلیم به لندن، محشر است . همه چیز در يك رنگ آبی سبک حل
شده است . مثل آدم به اضافه‌ی سپیده‌دم . دلم میخواست خم شوم و نماز بخوانم .
منه‌ب یعنی همین ، و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی
بودن میکنم .



... من تهران خودمان را دوست دارم، هر چه میخواهد باشد ، باشد .
من دوستش دارم فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا
میکند . آن آفتاب لخت‌کننده و آن غروب‌های سنگین و آن کوچه‌های خاکی
و آن مردم بدبخت مفلوک بدجنس فاسد را دوست دارم .



... ایکاش می‌توانستم مثل حافظ شمر بگویم و مثل او حساسیتی داشته باشم
که ایجادکننده‌ی رابطه با تمام لحظه‌های صمیمانه‌ی تمام زندگی‌های تمام مردم
آینده باشد .



... اگر «عشق» عشق باشد ، زمان حرف احمقانه‌ایست .

«کامیار»



«حسن»

دک فرزند . دک یادگار



و این که در آن است که فروغ
از جدا شدنش آزرده بود



بعدها . . .

مرک من روزی فراخواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبار آلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرك من روزی فرا خواهد رسید
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌ای ز امروزها ، دیروزها !

دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه‌هاییم همچو مرمرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد زد
من تپسی خواهم شد از فریاد درد

میخزند آرام روی دفترم
دستهایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله میزد خون شعر

خاک میخواند مرا هر دم بخوابش
میرسند از ره گاه در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب
گل بروی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه بیکسو میروند
پرده‌های تیره‌ی دنیای من
چشمهای ناشناسی میخزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پامی نهد
بعد من ، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آئینه میماند بجای
تار موئی ، نقش دستی ، شانهای

میرهم از خویش و میمانم ز خویش
هرچه برجا مانده ویران میشود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و یمنیان میشود

میشتابد از پی شم بی شکیب
روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره میماند بچشم راشیا

لیک دیگر پیکر سرد مرا
میفشارد خاک دامنگیر خاک!
بی تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من میپوسد آنجا زیر خاک

بعاده نام مرا بزان و باد
زیرم میسوزیند ز رخسار سزک
گور من گمنام میماند براد
فارغ از افسانه‌های نام و تنک

زمستان ۱۹۵۸ مونیخ

فروغ فرخ زاد



فروغ که بود ؟

اورا بشناسیم :

سی و دو ساله بود که با شعر و زندگی وداع گفت و نیز با دوستان و دوستداران شعرش که کم نبودند . سی و دو سال برای يك انسان عمر درازی نیست ، لیکن هر مصرع شعر او سالی خواهد بود و عمری از برای او ، نسلهائی که بعد از ما خواهند آمد ، شاید او را نه تنها بتوان يك شاعر ، بلکه چون زنی آزاده و آزاد اندیش ستایش خواهند کرد . ستایش او را باد که شایسته و در خور همین بود

پانزدهم دیماه ۱۳۱۳ بود که پای در جهان سکنت انگیز ما نهاد ، جهانی که در شعرهای او شکفت انگیز ترش می بینیم . جهانی که آرا ، با شعرهای او نیکوترش میشناسیم .

دوران کودکی و نوجوانیش در خانواده ای مسرور و متوسط گذشت ، و اگر فروغ در سالهائی بس کوتاه توانست خود را به ادب و کمالی برساند ، این هنر از خود اوست که زنی نابغه بود و هوشمند و سرشار

در دبیرستان «خسرو خاور» تا کلاس سوم درس خواند . خانم «یزدی» یکی از همکلاسی‌های فروغ میگفت :

«زنکهای انشاء برای فروغ بدترین ساعات درس بود . همیشه میگفت : «من از انشاء متنفرم ، بیزارم و برای اینکه خیلی خوب انشاء مینوشت و معلم انشاء همیشه او را توبیخ میکرد و میگفت : «فروغ تو اینها را از کتابها میدزدی . .» بعد از پایان کلاس سوم دبیرستان ، بهرستان بانوان رفت و در آنجا خیاطی و نقاشی را فرا گرفت . خیلی خوب خیاطی میکرد و میگفت : «وقتی از خیاطی بر میگردم ، بهتر میتوانم شعر بگویم » .

خانم «بهجت سدر» که تا آخرین روزهای زندگی فروغ ، یکی از نزدیکترین دوستان او بود ، در هنرستان معلم نقاشی اش بود .

فروغ مدتی نیز نزد «پنگر» نقاش معروف ، فنون نقاشی را آموخت . لیکن بزودی از نقاشی مدرسه‌ای دور شد و به جوهر نقاشی روزگار مادت یافت . نقاشی را خیلی خوب و راحت میفهمید و حس میکرد . رنگ را بسیار خوب میشناخت و مخصوصاً در طراحی چیره دست بود . یکی دو ماه پیش از مرگش ، دوباره علاقه‌ی بسیاری به نقاشی پیدا کرده بود . رنگ و بوم خرید و دو تابلوی رنگ و روغن کشید که یکی از آنها پرتره‌ای است از «حسین» کودک یک مادر جذامی که فروغ او را از تبریز به‌مراه خویش آورده بود و بزرگش میکرد .

خیلی زود ازدواج کرد ، خیلی زود از همسرش جدا شد . محیط به‌بیداد آلوده‌ی خانه‌ی شوهر برایش قفس بود و فروغ تاب قفس و محبس را نداشت . از ازدواج خود پسری بنام «کامیار» داشت که او را از دیدار مادرش محروم ساخته بودند و مادرش را از دیدار وی ، فروغ سخت نگران زندگی تنها فرزندش بود و مخصوصاً نگران داورى پسرش در باره‌ی خودش بود . همیشه میگفت : «کامی بکروز بزرگ خواهد شد و مرا چنان که هستم خواهد شناخت» نه آنطور که در باره‌ی من به او تلقین می‌کنند و معصومیت او را با تفتین بیمارانه‌ی خود آلوده میسازند . و شاید مرگش پسرش را وادار کند که در داورى عادلانه و مستقل خود در باره‌ی مادر خویش شتاب کند .

سیزده ، چهارده ساله بود که شعر گفتن را آغاز کرد . غزل میگفت . خودش در مصاحبه‌ای گفته است :

«وقتی سیزده یا چهارده ساله بودم ، خیلی غزل میساختم و هیچوقت آنها را چاپ نکردم . وقتی غزل را نگاه میکنم با وجود اینکه از حالت کلی آن خوش می‌آید بخودم میگویم : «خوب ، خانم ، کمپلکس غزل‌سرایى آخر ترا هم گرفت» .

هفده ساله بود که نخستین مجموعه‌ی اشعار خویش را بنام «اسیر» چاپ کرد. (سال ۱۳۳۱). این کتاب سه سال بعد دوباره چاپ شد. بیست و یک ساله بود که دومین مجموعه‌ی اشعارش با نام «دیوار» چاپ شد. این دو مجموعه گروهی گونه‌بین را علیه فروغ شورا پید. ناسزاها به او دادند که شایسته‌ی خودشان بود. اتهام‌ها به او بستند که نشانه‌ی گناههای خودشان بود. اینک فروغ زنی بود تنها، آری تنها، در برابر مردمانی که کمین کرده بودند تا با تاختن بر فروغ خود را بشهرتی برسانند... ده سال پیش بود: سالهایی که هنوز از آزادی زن حرفی در میان نبود، لیکن فروغ بیست و یکساله در برابر همه‌ی ناسزاها و طعن و لعن‌ها چنان رفتار کرد که در خور زنی آزاد و آزاده بود. گاهی تا اوج نوبندی سفر میکرد. لیکن دیگر باره امید و شهاست درونی و ذاتی خویش را باز مییافت. بر سر پای خویش میایستاد. تمسخر کنندگان خویش را به اسنہزاء مینگریست و باز شعر مینوشت... و باز شعر میگفت...

در سال ۱۳۳۶ هنگامیکه بیست و دو سال بیشتر نداشت سومین مجموعه‌ی اشعار خویش را بنام «عصیان» منتشر ساخت. اینک پای در راهی گذاشته بود که دیگر بازگشتی نداشت. دیباچه‌ی پیش میرفت، زیرا تندیر هنری، او را برای خویش قرا میخواند.

در شهریور ۱۳۳۷ هنگامیکه بیست و سه سال داشت، بکارهای سیمانی نزدیک شد، و هنر سینما در زندگی او جایی گرامی یافت. در زمانی بس کوتاه بر تکنیک سینما مسلط شد. نه تنها از اینرو که زنی بس در نمند و هوشیار بود، بلکه بیشتر به این جهت که شاگردی کوشا و کوشنده بود. هر چیز نو، هر چیز ناشناخته، او را بسوی خود میکشید. کار هنری برایش تنفس و سرگرمی نبود. در کار نه تنها صمیمیت، بلکه سلام و انقلابی کم سیر داشت. مدام کتاب میخواند. شب و روز مینوشت و کار میکرد.

هرگز از آنچه میگفت و مینوشت و میکرد راسی نبود. از هیچ چیز از بیشتر سکون و سکوت و در جا زدن بیزار نبود و هرگز ساکت و بیکار و خاموش ننشست.

کمتر کسی چون او، با آهسته فروتنی، تازیانه‌ی انتقاد بر خود زده است. خودش در مصاحبه‌ای گفته بود: «من سی ساله هستم و سی سالگی برای زن سن کمال است، اما محتوی شعر من سی ساله نیست. جوانتر است. این بزرگترین عیب است در کتاب من. باید با آگاهی و شعور زندگی کرد. من معشوش بودم. تربیت فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم. همینطور پراکنده خرابده‌ام و تکه تکه زندگی کرده‌ام، و نتیجه‌اش این است که دیر بیدار شده‌ام...»

در سال ۱۳۳۸ برای نخستین بار به انگلستان سفر کرد تا در آنجا
تشکیلاتی تهیهی فیلم بررسی و مطالعه کند. وقتی از سفر بازگشت نخستین
کوششهای خویش را برای فیلمبرداری آغاز کرد، و برای تهیهی مقدمات
ساختن چند فیلم مستند بکار پرداخت و سفری نیز به خوزستان رفت.

در سال ۱۳۳۹ مؤسسهی فیلم ملی کانادا از انگلستان فیلم، خواست که
در بارهی مراسم خواستگاری در ایران فیلم کوتاهی بسازد. فروغ در این فیلم
بازی کرد و خود در تهیهی آن پس یاری نمود.

در سال ۱۳۴۰ قسمت سوم فیلم زیبای «آب و گرما» را در انگلستان فیلم

برد کرد. و در این قسمت فیلم، گرسنگی، گریه، محبت انسانی، صنعتی آبادان
و محیط جبرائیلی آن، با چه قدرتی بیان شده است.

در همین سال، ۱۳۴۰ در تهیهی صدای فیلم «موج و مرغان و خارا»
گلستان راباری کرد. آنگاه برای دومین بار به انگلستان رفت تا در مورد تهیهی
فیلم مطالعه کند. وقتی از سفر بازگشت شخصاً برای صفحهی نیازمندیهای روزنامهی
کیهان یک فیلم یک دقیقه‌ای ساخت که در نوع خود اثری شایستهی تحسین بود.
در بهار سال ۱۳۴۱ به تبریز سفر کرد تا در مورد تهیهی یک فیلم دربارهی جذام
و جذامیها مطالعه کند. تا استان همانسال در تهیهی فیلم «دریا، گلستان راباری
کرد و خود نیز در این فیلم بازی کرد. این فیلم راه گلستان، از روی داستان
«دریا» نوشتهی تورانی شده بود. و بهشتی صداق حوکه، میساخت که مناسفانه
اتمام یافت.

در پائیز سال ۱۳۴۱ فروغ همراه سه تن دیگر به تبریز رفت و دروازه
رو در آنجا ماند و فیلم «خانه نیاه است» را از زندگی جذامیها ساخت. برای
ساختن این فیلم فروغ از هیچ کوششی دریغ نکرد. خریدن درمهای تهیهی گفته است:
«خوشحالم که برای تمام استماد جذامیها در تبریز که با آنها خود رفتار
نکرده بودند. هر کس بدیدارشان رفته بود، انگار شکر بر سرش گشته بود.
اما من بخدا می نشستم سر سفره شان. دست بزخمهایشان میزدیم. دست در دماغهایشان
میزدیم که جذام انگلستان آنها خورده است. اینطور می بود که جذامیها به من
اعتماد کردند. وقتی از آنها خدا حافظی میکردم، مرادعا میکردند. میگویند که
یکسال از آن روزها میگذرد عدهای از آنها هنوز برای من نامه میزنند و میگویند
من میخواهم که عریضه شان را به وزیر بهداشت بدم. میگویند من میخواهم که عریضه شان
میدانم...»

در همان سال ۱۳۴۱ فیلم مستندی برای مؤسسه «وکیل» ساخته شد که نام اصلی
آن نشان دادن این مسأله بود که یک روزنامه چطور تهیه میشود.

در بهار سال ۱۳۴۲ سناریوی برای يك فیلم نوشت که هنوز ساخته نشده است . خود فروغ میگفت :

«در این سناریو من سعی کرده‌ام زندگی حقیقی زن ایرانی را نشان بدهم . دلم میخواهد این فیلم در یکی از این خانه‌های قدیمی ایرانی ، فیلمبرداری شود ! خانه‌هایی که اتاقهایش تودر تو است . من این خانه‌ها را در کاشان دیده‌ام . . . »
و آنگاه فروغ ، شاعر و هنرمند و جوینده‌ی خستگی ناپذیر ، به تئاتر روی آورد .

در پائیز سال ۱۳۴۲ در نمایشنامه‌ی «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» اثر «پیراندللو» نویسنده‌ی مشهور ایتالیائی بازی کرد . این نمایشنامه را «پری صابری» کارگردانی میکرد . در همان دوران کتاب «اسیر» او برای سومین بار چاپ شد . در زمستان ۴۲ فیلم «خانه‌سیاه است» از فستیوال «اوبرهاوزن» جایزه‌ی بهترین فیلم مستند را بدست آورد . افتخاری بزرگ بود برای يك زن ایرانی . لیکن فروغ در جستجوی افتخارات رسمی نبود و خود در مصاحبه‌ای در باره‌ی این جایزه گفت :

«این جایزه برای من تفاوت بود . من لذتی را که باید میبردم از کار برده بودم . ممکن است يك عروسك هم بمن بدهند . عروسك چه معنی دارد ؟ جایزه هم عروسك است . . . »

در زمستان ۱۳۴۳ چهارمین مجموعه‌ی شعر فروغ فرخ زاد با نام «تولدی دیگر» چاپ شد ، و این خود شاعر بود که بر آستی دیگر باره تولد مییافت ، در هیأت يك شاعر جهانی که شعرش از مرزهای بومی سرزمین خویش و زبان مادری خویش گذشته است . «تولدی دیگر» حادثه‌ای فراموش نشدنی بود در تاریخ شعر معاصر ما و در تاریخ ادبیات ما . خود فروغ نیز این کتاب را بیشتر از کتابهای دیگرش دوست میداشت . خودش در باره‌ی این کتاب میگوید :

«من همیشه به آخرین شعر بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا میکنم ، دوره‌ی این اعتقاد هم خیلی کوتاه است ، بعد زده میشوم و همه چیز بنظر ساده لوحانه میآید . من از کتاب «تولدی دیگر» ماهها است که جدا شده‌ام . با وجود این فکر میکنم که از آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» میشود شروع کرد . . . »
و آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» که آخرین شعر این کتاب نیز هست . چنین است :

«من

پری كوچك نمکینی را

میشناسم که در اقیانوس مسکن دارد

ودلش را دريك نبي لبك حو بين

مينوازد، آرام ، آرام

پري كوچك غمگين

كه شب از يك بوسه ميمبرد

وسحر گاه از يك بوسه بدنيا خواهد آمده

در بهار سال ۱۳۴۳ فروغ ، در انعام فيام ، خشت و آينه ، اثر ابراهيم گلستان ، اورا ياري كرد . تابستان همان سال به آلمان و ايتاليا و فرانسه سفر كرد . فروغ زبان ايتاليائي و آلماني را طي اقامت چند ماهه ي خود در اولين سفرش به اين دو کشور كه در سال ۱۳۳۶ بود ، فرا گرفته بود و اين دو زبان را بخوبي حرف ميزد . زبان فرانسه را هم بقدر احتياج حرف ميزد ، ولي با نحصيل مرتب و مستوديك زبان انگليسي در چهار سال اخير ، اين زبان را هم در حرف زدن و هم در نوشتن و ترجمه كردن ، خوب فرا گرفته بود .

نمايشنامه ي «زان مقدس» از «برنارد شاو» و «سياحتنامه ي هنري - ميلر» در يونان به اسم «ستون سنگي داروس» را با فارسي ترجمه كرده بود كه هنوز چاپ نشده . ترجمه ي «زان مقدس» كه شرح زندگي «ژاندارك» است ، به اين منظور بود كه در سال آينده اين نمايشنامه روي صحنه پيابد و خودش ميخواست نقش «ژاندارك» را بازي كند .

در تابستان سال ۱۳۴۳ و برگزيده ي اشعار ، اوجاپ شد .

در سال ۱۳۴۴ سازمان يونسكو يك فيلم نيم ساعته از زندگي فروغ تهيه كرد . پياس شعرو هنراو كه اينك در يك سطح جهاني قرار گرفته بود . در همان سال و برناردو - برنولوچي ، يكي از كارگردانهاي موح نو ايتاليانيز بتهران آمد و يك فيلم يك ربع ساعته از زندگي فروغ ساخت .

در سال ۱۳۴۵ فروغ يكبار ديگر به ايتاليا سفر كرد و در دومين فستيوال فيلم «مولف» در شهر «پنارو» شركت نمود . همين سال از کشور سوئد بهاد پيشهاد كردند كه بسوئد برود و در آنجا فيلم بسازد و فروغ اين پيشهاد را پذيرفت . بچاست كه بگوئيم سوئد اينك يكي از كشورهاي پيشرو هنر سينما است در سراسر جهان . و وقتي اين نکته را در نظر بگيريم آسكار ميشود كه ناقدان هنري سوئد بكار سينماي فروغ تاجه حدي ارج مينهادند .

باز در همين سال در بهار کشور آلمان و سوئد و انگلستان و فرانسه به فروغ پيشهاد شد كه اجازه رسد نشادش را ترجمه و چاپ كنند . . . فروغ ديگر فقط مال مان بود . جهاني اورا ميطلبيد و احترام ميگذاشت .

زندگی اش چنین بود ... پر بار، پر ثمر، سرشار از تلاش و کوشش و کار.
و فراموش نکنیم که وقتی مرگ بسراغش آمد هنوز سی و دو سال بیشتر نداشت
و به اینجا رسیده بود که گفتیم، و یادگارهایی اینهمه پر از ج برای ما گذاشته
بود ...

روحیه و شخصیت راستین فروغ را میباید از شعرهایش شناخت. آنانکه
اورا از نزدیک میشناختند، میگویند:

« يك انسان والا بود و صادق و صمیمی و پسر بان. روشن بینی عجیبی
داشت که از حقیقت سرچشمه گرفته بود و حائلی داشت چون قدیسین: آمیخته‌ای
از صفا و راستی و معصومیت ».

یکی از دوستانش میگفت: « فروغ تجسم آزادی بود، در محبس، اگر بتوانید
حداکثر آزادی و حداکثر حبس را عجم کنید، فروغ همین بود، و تلاطم‌هایش
نیز از این بود. او شادترین و غمگین‌ترین انسانی است که من دیده‌ام. اگر
شادی از راهی برود، و غم از راهی دیگر، و سرانجام ایندو در نقطه‌ای بهم
برسند، آن نقطه « فروغ » است. « فروغ، نقطه‌ی ملاقات غم و شادی بود. »
از یک دوست دیگر پرسیدم: « فروغ چه چیزهایی را دوست میداشت
و احترام میگذاشت؟ » گفت:

« هر آنچه را در آن اثری از نجابت بود: تپه را، حرکت ابر را،
آدم را در حال آدمیت یا در معصومیت، شبنم را ... »

زشتی و تنگ‌نشاری و نانجیبی را نمیتوانست بپذیرد. هر چند آنها را
میبخشید و خود با آنها بیگانه بود. اگر دشنامی میشنید، دشنام دهسه را مینگریست
تا دریابد که قصد او ناشی از یک بیماری شخصی است یا یک جذام وسیعتر. یک
علت عام همه گیرتر. به بیماری شخصی تر رحم میکرد، و علت و بیماری عمیق
تر و وسیعتر را پاسخ میگفت، اما پاسخی در حدی کلی و بالا، نه فردی و کوچک.
آخرین شعری که از او به چاپ رسید، بنام « چرا توقف کنم »،
پاسخی بود عمیق و انسانی بیک هرزه درائی که او را آزرده بود. هر چند حتی
هرزه درایان را به هیچ نگرفت، چون میدانست که در عرصه‌ی انسانیست کسی،
شدن جگر میخواهد

از مادیات زندگی جز آنچه نیازهای ابتدائی یک انسان را بر طرف میسازد
چیزی نمیخواست. فروتن بود و پاک نهاد.

زندگی اش در شعر خلاصه میشد. هر کس شعری میگفت. گویی به او
مر بوسه میشد. کنکاش میکرد و همه‌ی شعرهایی را که در مجلات یا بصورت کتاب
چاپ میشد، میخواند. به شاعران جوان توجه بیشتری داشت و هر بار که

میدید یکی از شعرای نامدار زمانه‌ی ما، شعری ضعیف ساخته است، نمکین میشود،
مثل اینکه خودش دچار خطائی شده است .
از فروغ چندین شعر، دو سناریو برای فیلم، یک رمان نیکه تمام و
تعدادی تابلو و طرح، نقاشی بیادگار ماند . دوستانش در نظر گرفته‌اند
خانه‌اش را کتابخانه‌ای سازند، باشد که یادش و نامش را نسل‌های دیگر نیز
گرامی شمارند و گرامی باد یاد او و نام او .

زن روز شماره‌ی ۱۰۴

ششم اسفند ۱۳۴۵

- فرخ زادا انفجار عقده‌ی دردناک و به تنگ آمده‌ی سکوت زن ایرانی است.
- تهران بدون فرخ زاد خالی و ماتم زده و بیروح به نظر می‌رسد.

دکتر رضا براهنی

www.KetabFarsi.com

وقتی شاعری جوان میمیرد، در باره‌ی او در همان چند روز بعد از مرگش، چگونه داوری بکنیم؟ در فاجعه‌ای مهیب، يك قهرمان پشیمان از عرصه گسترده‌ی معنویت بشری رخت بر بسته، به جای وجودش گودالی هولناك در کنار ما ایجاد شده است. این گودال هولناك را چگونه تلقی بکنیم؟ پیشنهاد می‌کنیم که فریاد را يك شهید بنامیم، جز این، در این چند روز بعد از مرگش کاری نمی‌توان کرد، چرا که پیش از مرگش، ماهمه‌ی حرفه‌امان را - خواه ممرضانه و خواه بیطرفانه، خواه مداحانه و خواه بزرگوارانه - زده ایم و سالها بعد از مرگش، دیگران نیز در باره‌ی او سخن خواهند گفت و سخنان آنها که در میان رموز و غوامض نقد ادبی، هیأتی فنی تر از سخنان ما خواهد داشت، دور از این احساس تند و عمیق و مقدس که اینک مادر برابر این فاجعه‌ی بزرگ داریم، خواهد بود.

او را شهید بنامیم، زیرا همانقدر که زندگی آدمهایکی با دیگری فرق میکند. مرگ آنها نیز مثل زندگی‌شان مفهومی جداگانه دارد. مثلا مرگ نبیا،

مصیبت نبود ، تصادف و تقدیر نبود ، جبر حرکت یکمان و یکدست زمان بود .
ولی مرگ فروغ ، نه فقط مصیبت بود ، بلکه واکنشی علیه طبیعت بود ، نه
فقط تصادف و تقدیر ، بلکه توقف ناگهانی چرخ زمان بود ، مرگ نیما ، مرگی
طبیعی بود ، چرا که نیما پیر شد و مرد ، ولی مرگ فروغ ، مرگی غیر طبیعی بود ،
مرگ فروغ ، مرگی جوان بود .

... ما مردان این نسل هر قدر هم که از نظر بینش و اندیشه‌ی برداشت و
خلاقیت و سایر چیزها ، بایکدیگر تفاوت‌هایی داشته باشیم ، باز هم به فاصله‌هایی
کم یا بیش باهم قابل مقایسه هستیم ، ولی فرخ زاد ، به دلیل موقعیت خاصی
که داشت با هیچکس قابل مقایسه نیست ، زیرا که اکثر شاعران مرد هر یک
سهمی از ظرفیت مردانگی خود را نشان داده ، نقشی بردوش داشته‌اند ، فرخ زاد
به تنهایی زبان گویای زن صامت ایرانی در طول قرن‌هاست ، فرخ زاد انفجار
عقده‌ی دردناک و به تنگ آمده‌ی سکوت زن ایرانی است .

به‌مین دلیل اگر ما مردان قلم به دست این نسل ، به اشخاص داستان
دردناک و نابسامانی می‌مانیم که حدیثش از حادثه‌های سرگردانی ما سرچشمه
می‌گیرد ، فرخ زاد به دلیل کیفیت جسمانی خود ، قهرمان تنهای یک تراژدی ،
مصیبت بار است ، چرا که او در طول چند هزار سال تنهاست و به تنهایی بار سرنوشت
را بدوش می‌کشد و در تنهایی ، در سفر و حجم ، خود ، روی « خط زمان »
خود ، رها می‌گذارد و می‌گذرد ، زن ایرانی که قرن‌ها از نظر خلاقیت شاعرانه
عقیم بود ، در فرخ زاد آبستن می‌شود و خود را با تمام شدت و روشنی خود
در آئینه‌های زمان منعکس می‌کند ، از این نظر ، موقعیت او ، بی‌سلف ، بی‌نظیر
و متأسفانه فعلاً یا شدید برای همیشه بی‌خلف است .

فرخ زاد ، گرچه مثل « اوفیلیا » بسوی سهمناکترین غارهای دریایی و
گوشخوارترین ماهیان ، حرکت یکدست دیوانگان غریق را داشته است .
ولی چنان نیروئی در عواطف صمیمی و ساده و عمیق خود دارد که نسل‌های بعد هرگز
از تأثیرش که یز و گزیری نخواهند داشت . مگر خود نگفته است :

« دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد

میدانم ، میدانم ، میدانم ؟ »

شعر فرخ زاد ، سرنوشت او بود ، همان‌طور که مرگ ، سرنوشت « هملت »
است ، شعر دایره‌ای خالی است که شاعر با وجود خود آنرا پر می‌کند و فرخ زاد
آنچنان فضای شعرش را از « خوب‌شدن » خود آکنده است که شعرش با اسمش برای

همیشه مترادف است و مثل اینست که دیگر شاعر نیست و فقط شعر وجود دارد . ولی او را خود را سپرده ، رفته است و آنهم در سنی که می توانست همه چیز را در اوج جان دهد و برای ما این حسرت و افسوس و حتی مصیبت آکنده از دریغ مانده است که شعر فارسی دچار محرومیتی ابدی از شعرهای بعدی کسی شده است که ممکن بود با عمری طبیعی تا چهل سال دیگر ، شعر بگوید .

ولی او حقیقت را لمس کرده است . او کوه پشت کوه را زیر بال نهاده است تا سیمرخ را بچشم ببیند و او این سیمرخ را در آئینه ای که خود نگریسته ، در پنجره ای که بهار را با وهم های سبزش بسوی او رانده ، و در باغچه ای کوچک خانه ی خود دیده است . او سیمرخ را بر روی شاخه ی درختی لمس کرده است و اغلب سیمرخ را بشکل خود یافته است .

در فرخ زاد پیش رفتن ، نبود ، بلکه دفر و رفتن ، بود . شاید هر آفریننده ی اصیل همینطور باشد . مضامین شعر فرخ زاد ، همان مضامین ثلاثه ی جاودانی هستند : عشق ، زیبایی و مرگ ، این مضامین از دوران مادر سالاری انسان ابتدایی تا کنون بمقتضای زمان و مکان شکلهای مختلف گرفته اند ، ولی در اصل معنا و مفهوم مثل سابق مانده اند . این سه مضمون بدور چهره ی زن می چرخند ، زیبایی سفت اوست ، عشق خمیره ی او و مرگ خود یا معشوقش ، سر نوشت او . فرخ زاد ، بر این سه مضمون جاودانی شعر ، جامه ی زمان خود را میپوشاند و همیشه در این سه مضمون فروتر می رود ، خواه درسه دیوان که تمرین های سودمند شاعرانه اش بودند و خواه در تولدی دیگر ، و اشعار بعد از آن ، که آثار درخشان زندگی او را تشکیل می دهند .

بزرگترین حسرت از این نظر است که در بین شاعر کان معاصر ، کسی که حتی به اندازه ی ده - دوازده سال پیش فرخ زاد استعداد و قدرت و همت نشان بدهد وجود ندارد . این نکته برآستی ناراحت کننده است که چقدر تهران بدون فرخ زاد خالی و ماتم زده و بی روح بنظر میرسد :

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام ، آرام
از خاطرات سبز تهی میشود .

- هرگ فروغ خود تولدی دیگر بود -
- او در اوج گم شد و نپائید و با
- چنین هرگی بزندگی پیوست .

اسلام کاظمیہ

www.KetabFarsi.com

ف روع فرخزاد تا بود از زیابی شعرش، تا اینجا که رسیده بود، آسانتر
مینمود و امروز که رفته است برای یک بررسی همه جانبه از کارش گذشت زمان
لازم است تا اغراض از میان برخیزد و این موج احساس و اظهار مآتمی که اذهان
را بحرکت در آورده است آرام شود، ولی حالا که قرار است نسبت به او ادای دین
شود من فقط از آن جهت که غالباً در حیاتش او را یاد کرده‌ام، یاد خواهم کرد که
یادش بخیر باد

گوئی تمام وحشت و اضطراب تاریخ در عصر ما متبلور شده است ، وظیفه‌ی
هنرمند زمان ما سنگین‌ترین وظایف تاریخ است و راهش سخت‌ترین و پر -
سنگلاخ‌ترین راه .

شاعر قرن ششم و هفتم که پرتیرترین قرون ادبی سرزمین ماست، اگرشش
جهت و چار مزاج را میشناخت و ذوقش را از زهره تمیز میداد و فرق میان
قضیه‌ی حمار را با طالس میدانست ، به تمام علوم زمان خود از طب ، نجوم و

ریاضی احاطه داشت و اگر در تمام طول عمر خود صد جلد کتاب میخواند، علامه‌ی دهر میشد، شاعر آن زمان غم‌ناک نداشت، ممدوح خود پسند فراوان بود و با قصیده‌ای، لامیه یا نوبیه میشد، از نقره دیگران بسازی و از زر اسباب‌خوان. اما شاعر امروز، انسان امروز است و انسان امروز در مقابل اینهمه شگفتی‌های علم و صنعت قرار گرفته است. تا کله چرخ داده‌ای صدها کتاب آکنده از هزاران مطلب و مضمون مختلف از شکم ماشینهای چاپ درآمده و روی پیشخوان کتابفروشی‌های سراسر دنیا پیش‌چشم افتاده است. در خانه و کوچه و قهوه‌خانه و سینما و تئاتر، ساعتی صدها و هزارها حرف و مسئله و افسانه و مقوله برای مطرح میشود و تو که انسانی، ذهن و مغزت عاجز و پریشان میشود و از گرفتن اینهمه قضایا و حل و فصل آن اگر چه آن روی سکه، گشوده شدن دریچه‌های تازه‌ای بدنیاهای تازه است.

انسان امروز شیشه‌ی سر بسته‌ی علوم و فنون را بـنـك زده و از میان آن غولی درآمده است بنام صنعت و ماشین، که کلاه ازسرت می‌افتد اگر بخواهی بالایش را نگاه کنی.

انسان امروز گرفتار چنین غول وحشتی است و بار چنین انسانی بدوش هنرمند امروز است، با آگاهی خردمندانه به تمام مسائل و مقولات موجود، در این میان نشستن و ناله سردادن و حدیث نفس گفتن، ریسمان پوسیده‌ای است که نه تنها نمیتوان با آن به چاهی رفت، بلکه لیاقت خود آویختن به آن را هم ندارد که بتوانی معدودی بیکاره را بتماشای جنازه‌ی حلق آویز شده‌ات بکشانی.

ش | ایدنهر و روسوی تصوف شرق داشت و میخواست شمری بگوید، وقتی

وصیت کرد خاکستر جسدش را از آسمان بر روی سرزمین هند پاشند، این امید که ذراتش بدامن پانصد میلیون نفر بنشیند و وجودش در جسم آنان مستحیل شود. من فروغ فرخزاد را شاعری میشناسم که بحقیقت انسان بودن دست یافت و برای رسیدن به این مقصود از خودش مایه گذاشت و وجود جسمانی خود را فدای آن کرد، او با تولدی دیگر، وجود جسمانی خودش را که شماره کتاب سابقش مربوط به آن بود کنار گذاشت و به همه بودن، یعنی انسان بودن گرائید.

نگاه کنیم این فکر عاشقانه و صوفیانه‌ی قدیمی شرقی ادبیات فارسی را فی المثل از شمر عبدالله انصاری:

در عشق تو، من توام، تو من باش

یک پیرهن است، گودوتن باش،

که در شعر فروغ چگونه استحالہ مییابد ، یکبار در يك مثنوی بصورت :

«ای بزیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده»

«این دگر من نیستم ، من نیستم

خیف از آن عمری که با من زیستم»

و عاقبت در شعر «در خیابان های سرد شب» :

«من تو هستم تو

و کسی که دوست میدارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز می یابد

با هزاران چیز غیر اعتبار نامعلوم

و تمام شهوت تند زمین هستم

که تمام آبها را میکشد در خویش

تا تمام دشتهارا بارور سازد»

وقتی که احساس میکند در «تو» که خواننده اش هستی ، یعنی تو ای یکی

از هزاران نفر و ای هزاران هزار نفر و ای میلیونها نفر مستحیل شده است.

بدنبال نقطه‌ی اشتراک و حلقه‌ی پیوندش با تو می‌گردد و در شعر «مرز پر گهر»

می گوید :

«دیگر خیالم از همه سوراختست

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پر افتخار تاریخی

لالائی تمدن و فرهنگ

وجق و جق جق جقه‌ی قانون

آه

دیگر خیالم از همه سوراختست»

آنوقت درد «تو» بودن را حس میکند و فریاد تو را از گلوی خود بیرون میدهد که تو نالهات را از گلوی او میشنوی:

«من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی نهاده‌ام
که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید باز وسیعی دارد

که مرزهای وسیع جغرافیایش

از جانب شمال به میدان پرتراوت و سبز تیر

و از جنوب به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده است،

تواز درد گنگی بخود می‌پیچی و او که خودتوست، یعنی تو شده است،

زبان تو میشود، با تو و در تو قدم بقدم پیش می‌آید و (آیه‌های زمینی) را

می‌نویسد:

«چه روزگار تلخ و سیاهی

نان نیروی رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاه‌های الهی گریختند

و بره‌های گمشده‌ی عیسی

دیگر صدای هی‌هی چوپانی را

در بهت‌دشتها نشنیدند،

ف | روغ فرخزاد دروسمت خیال، ترکیب کلام، شناسایی زبان شمری

امروز و «تکنیک» شعر، قوی‌دست بود. این حقیقتی است، یا دست کم قسمتی از حقیقت را در بردارد، ولی هر گاه برای شناختن یا شناساندن شعر او در همین محدوده قدم برداریم و قلم بزنیم، تنها به نتایج محدودی خواهیم رسید. وجوه ممتازی شعر فروغ در زبان و خیال و «تکنیک» خلاصه نمیشود. اهمیت او، دست یافتن بحلقه‌ای است که شعر و زندگی، شعر و انسان را بهم ربط میدهد و مفاهیم خاص زندگی انسان امروز را توصیف میکند:

«این کیست، این کسی که رو جاده‌ی ابدیت بسوی لفظی
توحید میرود

این کیست ، این کسی که بانك خروسانرا
آغاز قلب روز نمیداند ، آغاز بوی ناشتائی میداند،

می بینیم مرکب بدلگامی که سواران خام و تازه نفس را بزمین میزند در
زیردان او رام و آرام است وچابك سوار بهر طرف که میل میکند مهار رامی-
کشد و میراند ودرشتی‌های ريك صحرا را زیر پا به ترمی پرنیان میسازد :

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غمهای آدمی را



غمهای پاك را

او با خلوص دوست میدارد

يك كوچه باغ دهكده را

يك درخت را

يك ظرف بستنی را

يك بند رخت را

رسیدن به مرز انسانیت ملموس ، انسانیت زنده، آدمی را جستجوگر
میکند ، مولانا و شیخ، و پیرمراد خود را در این جستجو می بیند .

«دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد فلولم و انسانم آرزوست ،

«گفتم که یافت می نشود ، جستهایم ما

گفت آنچه یافت می نشود ، آنهم آرزوست،

و فروغ در میان همین آدمیانی که می بینیم میگردد و سوال تازه ای میکند،
انسانی که جسمیت خود را فدا کرده است، به عشق اینکه ذرات غبارش همه جا
پراکنده شود و بدامن همه‌ی آدمیان بنشیند ، اینگونه پرس و جو میکند :

آیادر این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن

با چهره‌ی فنا شده‌ی خویش
وحشت نداشته باشد ؟

مرک او خود ، تولدی دیگر بود ، او در اوج گم‌شدن پنهانید تا زمانیکه گرفتار
نامنرا بازار شود و من و شما بنشینیم و بگوئیم فروغ رجعت کرده است . تمام شده
است و یا در جازده است . او با چنین مرگی به زندگی پیوست .

گودار این منبر گریزی باید زد ، یاد کنیم از صدفه و اتفاقی که زیبا بود ،
در منظومه‌ی بلندی بنام «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» که یادش همه از مرک
است و از جنازه‌های ملول ، جنازه‌های ساکت متفکر ، و این اواخر سروده
است ، میگوید :

«شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان که زیر بارش
یکریز برف مدفون شد ،
و وقتی جنازه‌ی شاعر را در گورستان ظهیرالدوله کنار گور بزمین
گذاشتند . برف باریدن گرفت !...»

فردوسی شماره ۸۰۳
دوم اسفند ماه ۱۳۳۵

□ شعر فروغ غنی از احساس و گسترده
در بینش دنیائی است .

طاهره ی صفار زاده

www.KetabFarsi.com

«فروغ فرخزاد به دو هنر آراسته بود، هنر خوب زندگی کردن و هنر خوب شعر گفتن .

او هنرمندی بود که بچشم‌های خودش و بخواست خودش اعتقاد داشت .
بمرض حاشیه رفتن‌ها و بیراهه دویدن‌ها ، داسی بدست گرفته بود و دره‌سیر خود
هر چه مانع و حشو و زائد بود می‌برید و راه را آنطور که می‌خواست هموار می‌کرد
و اعتنائی نداشت که دیگران چه فکر میکنند . شرایط هم برایش آماده‌میشد ،
کسانی هم بودند که برای کامل کردن خود ، او را بسوی کمال هنری سوق میدادند .
حاصل کار در مجموع ، همان چیزی بود که ما بعنوان خواننده می‌گرفتیم : شعر
خوب ، شعر ناب . آنهایی که شعر امروز دنیا را می‌خوانند و معیاری برای سنجش
در دست دارند ، میدانند که خصوصیات شعر خوب در میان شاعران « ... »
از همه در شعر فروغ گرد آمده است که شعر است موجز ، دقیق ، ...
تخیل و گسترده در پهنه‌ی بینشی دنیائی ..

در زمانی که شاعر بیشمار است و شعر کم، و دفتر، دفتر کلمه عرضه می‌شود، بی‌نشانه از حرف، از دست دادن چنین شاعری که آدم شعرش را بخواند در لذت ببرد و مقایسه کند، افسوس بزرگ و دیرپا به‌مراه دارد.

کسانی که «بودن» فروغ را قدر می‌شناختند امروز هم فقدانش را ماساژ گرفته‌اند. امام‌رومی که اینروزها در کتابخانه‌ها را برای «تولدی دیگر» از پاشنه در آورده‌اند، کسانی هستند که فکر می‌کردند فروغ فرخزاد فقط یک کتاب دارد بنام «اسیر» و شعری بی‌بدیل در آن بنام «گناه». شما هر قدر بعنوان مدافع شعر امروز و دوستدار شعر فروغ لجتان می‌گرفت، فایده نداشت.

در این ملک اگر هنر را با بوق و کرنا هم بتوان شناساند، بازار حلی‌ست. مرگ پیش‌رس فروغ زندگی هنری او را وسیع‌تر و مسلم‌تر کرد. بی‌یقین فروغ بدلیل استعداد و شرایط بی‌تظیرش در تاریخ شعر ما جاودانه بی‌تظیر خواهد ماند.

فردوسی شماره‌ی ۸۰۴
دوم اسفندماه ۱۳۴۵

□ او درمندانۀ لذت میبرد و هنرمندانۀ
درد می کشید.

□ سادگی و صداقت و شهامت فروغ
آدمیزاد را افسون میگرد،
افسونی توأم با تحسین و احترام.

علی اکبر کمانی

www.KetabFarsi.com